

خدا جون سلام به روی ماهت...

انتقام جادو ۱

روز اکتشاف



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

انتقال جادو

روزاكتشاف

جیمز رایلی • زهراتوفیقی

سرشناسه: رایلی، جیمز، ۱۹۷۷ - م.
Riley, James, 1977
عنوان و نام پدیدآور: روز اکتشاف / نویسنده: جیمز رایلی؛ مترجم: زهرا توفیقی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: انتقام جادو: ۱
شابک: دوره: ۹-۹۱۱-۶۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۲-۲؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۱۰-۲-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The revenge of magic, 2019
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۰
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۵۷۱۶۲
۷۱۲۶۰۰۱



انتشارات پرتقال انتقام جادو ۱: روز اکتشاف

نویسنده: جیمز رایلی

مترجم: زهرا توفیقی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - شیوا پورعلی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۱۰-۲-۲

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لایتنوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این کتاب هم، مثل همه‌ی چیزها، تقدیم به کارین

ج.ر

تقدیم به درمانگرم، متینه

ز.ت

یک

درست چند دقیقه قبل از حمله به واشینگتن دی سی، پدر فور^۱، در محل یادبود لینکلن، داشت او را خجالت زده می کرد.

پدرش گفت: «رئیس جمهور فورسایت فیتزجرالد^۲» و درحالی که به کلمه های نوشته شده در بالای مجسمه ی گول پیکر و نشسته ی آبراهام لینکلن اشاره می کرد، گفت: «ولی حس می کنم یه مجسمه ی بزرگ تر می خوایم. سقفها اون قدری بلند هستن که کله ی گنده ت رو جا بدن، اما قطعاً یه صندلی گنده تر لازمه.»

فورت به او چشم غره رفت، ولی به هر حال نیشش هم باز شد. گفت: «مطمئنم نمی دارن دوازده ساله ها نامزد ریاست جمهوری بشن. اول باید بزرگ بشم، اون هم که از قبل گفتم وقتی بزرگ بشم رهبر تیم مأموریت به سیاره ی مشتری می شم و سرطان رو درمان می کنم، نه؟ اون پسری که از من توی ذهنت ساختی باید بالاخره تصمیمش رو بگیره.»

پدرش داد زد: «همه شون رو انجام می دی، بیشتر از اون رو هم انجام می دی!» بقیه ی بازدیدکننده های محل یادبود لینکلن نگاهشان کردند و فورت از خجالت سرخ شد. «با این همه کارهای معرکه ای که قراره بکنی، اصلاً

1. Fort

2. Forsythe the Fitzgerald

وقت تنبلی نداری! تازه یادت نره که من هنوز ماشین پرنده می‌خوام، پس اون رو هم اختراع کن.»

فورت سعی کرد پدرش را به جایی خلوت‌تر بکشاند، اما پدرش تکان نمی‌خورد. «باشه اختراع می‌کنم، به شرطی که یه کم یواش‌تر حرف بزنی.» فورت این را در حالی زمزمه کرد که دو دختر کمی بزرگ‌تر از خودش به آن‌ها خیره شده بودند و زیر لب باهم پچ‌پچ می‌کردند. همین را کم داشت.

پدرش گفت: «اوممم، مطمئنم چون بزرگسالم اجازه دارم که هرچقدر دلم می‌خواد، بلند حرف بزنم. ولی بحث رو عوض نکن، فورت. داریم درباره‌ی آینده‌ت حرف می‌زنیم! تو یه روزی مرد بزرگی می‌شی و من لحظه‌شماری می‌کنم با مجسمه‌ت که بچه‌ها با تحسین نگاهش می‌کنن، عکس بگیرم!» به آن دو دختر اشاره کرد و گفت: «می‌بینی؟ هنوز هیچی نشده دوتا داوطلب داریم!» دخترها لبخند پت‌وپه‌نی زدند و فورت حس کرد که صورتش با آتش کوهی آتش‌فشانی‌گر گرفته است. به آن‌ها گفت: «ببخشید. فکر می‌کنه بامزه‌ست هر وقت می‌تونه خجالت‌زده‌م بکنه.»

یکی از دخترها گفت: «بی‌مزه هم نیست.»

پدرش در جواب داد زد: «چه جوون‌های باهوشی این دوروبر هستن! حرفشون رو گوش کن فورت. شنیدم آینده دست بچه‌هاست!» فورت هیس‌کنان به او گفت: «آینده‌ی تو دست منه. چون وقتی پیر بشی من باید تصمیم بگیرم کدوم خونه‌ی سالمندان بندازمت!»

پدرش گفت: «تند نرو، مرد جوون.» بعد به لینکلن اشاره کرد: «فکر می‌کنی شانزدهمین رئیس‌جمهور عزیزمون هم با پدرش این‌طوری حرف می‌زد؟ و تازه قهرمانت هم که هست!» با شیطنت خم شد سمت دخترها و گفت: «وقتی این آقا‌زاده هنوز پوشک تنش بود، کلاه سیلندری سرش می‌داشت و قدم می‌زد و مجبورمون می‌کرد صداش کنیم فورت لینکلن!»

یکی از دخترها خنده‌ی خفه‌ای کرد و آن یکی هم رویش را برگرداند تا

پنهانی بخندد. فورت داشت به این فکر می کرد که چقدر خوب می شد اگر می توانست دود شود و برود هوا. صورتش داشت بیشتر گرم می گرفت، به دخترها گفت: «این ها رو از خودش درمی آره، ما دیگه واقعاً باید بریم.» پدرش موبایلش را درآورد و گفت: «کلی وقت داریم! تازه، فکر کنم عکس هاش رو اینجا دارم. می خواین ببینین، دخترها؟»

فورت گفت: «خیلی دارم خسته می شم دیگه.» و بازوی پدرش را گرفت و او را به سمت پله های یادبود کشید. «شاید بهتر باشه برگردیم هتل؟» پدر فورت داد زد: «چرت نگو! هنوز اینشتین رو ندیدیم. فورت، می دونستی درست بیرون پارک نشنال مال^۱ یه مجسمه از اینشتین هست؟ و نطق گتیسبورگ^۲!» به متن سخنرانی اشاره کرد که سمت چپ مجسمه ی یادبود لینکلن کنده کاری شده بود. «نگاش کن! دویست وهفتادودو کلمه. مختصر و مفید!» مجسمه ی یادبود کمی لرزید، انگار کامیون سنگینی از کنارش رد شده باشد. فورت با اضطراب دوروبرش را نگاه کرد، ولی لرزش فقط چند ثانیه طول کشید و انگار هیچ کس دیگری متوجهش نشد.

پدرش با نیشخند در گوشش زمزمه کرد: «فکر کنم رئیس جمهور لینکلن داره بیدار می شه... می دونستی قبل از لینکلن یه آقای توی گتیسبورگ دو ساعت سخنرانی کرد؟» بروشوری را به دست فورت داد که نطق گتیسبورگ را به چند زبان روی آن نوشته بودند. «ولی نمی بینم کسی اون سخنرانی رو روی سنگ مرمر حک کرده باشه، تو می بینی؟ همینه که می گن کم گوی و گزیده گوی، وگرنه که...»

لرزشی دیگر، این بار شدیدتر. چند نفر دوروبر یادبود غافلگیر شدند، جیغ زدند و چیزی نمانده بود که فورت تعادلش را از دست بدهد، به زحمت جلوی خودش را گرفت که با زانو روی سنگ مرمر نیفتد. هیجان زده سرش را بالا

1. National Mall

۲. Gettysburg Address؛ مشهورترین سخنرانی آبراهام لینکلن که آن را نشانه ی فن بیان تأثیرگذار و تسلطش بر زبان می دانند.

گرفت و به پدرش نگاه کرد. زلزله بود؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟
پدرش دستش را به سمت فورت برد که نگهش دارد و زمین لرزه دوباره متوقف شد. به دو دختری که داشتند با آنها حرف می زدند، گفت: «دخترها، شاید بهتر باشه برین پیش مامان و باباتون.» بعد چرخید طرف فورت: «روبه راهی بچه جون؟»

فورت که تظاهر می کرد قلبش دیگر تند نمی زند، گفت: «خوب خوبم. چیزی نبود که.»

پدرش گفت: «به این می گن روحیه.» با وجود این، خودش هم انگار کمی می لرزید. «ولی شاید واقعاً بهتر باشه برگردیم هتل و دو لقمه شام بخوریم. اینشتین می تونه صبر کنه. آخه زمان باهاش یه نسبتی داره، پسرعمویی چیزی.» فورت حتی نتوانست چشم غره برود. در عوض بروشور نطق گتیسبورگ را در جیبش چپاند و از میان جمعیت که حالا ناآرام شده بود، به سمت پله ها به راه افتاد. وقتی به بالای پله ها رسید، چشمش به چیزی عجیب در فاصله ای دور افتاد. خیابانی دایره ای شکل دورتادور یادبود لینکلن را احاطه کرده بود و حوض بازتابی^۲، از یادبود تا بنای تاریخی واشینگتن^۳ که تقریباً یک و نیم کیلومتر دورتر بود، امتداد داشت.

اما فورت حتی از آن فاصله هم می توانست ببیند که آدمها دارند توی صف و با سرعت در همه جهت از بنا فرار می کنند.
این نشانه ی خوبی نبود. اما عجیب تر از همه آن بود که حتی از آن فاصله هم فوراً تشخیص می داد که همه ی گردشگرها داشتند توی صف های یک خطی از بنا فرار می کردند، سرعت تک تکشان دقیقاً به یک اندازه بود.
فورت سرش را برگرداند و هم زمان با لرزش سوم که این بار خیلی بدتر از

۱. شوخی با نظریه ی نسبیت زمان اینشتین

۲. حوض بازتابی به حوض ها یا استخرهایی می گویند که در سازه های بزرگ چون عمارت های باغی، بوستان ها و کاخ ها برای بازتاب تصویر سازه و با هدف افزایش جلوه ی شکوه و زیبایی آن ساخته می شود.

3. Washington Monument

دوتای اول بود، پرسید: «بابا، اونجا رو دیدی؟» سنگ مجسمه‌ی یادبود از جا کنده شد و فورت را کله‌پا کرد. محکم خورد زمین و هم‌زمان سنگی که زیرش بود، به شکل صاعقه‌ی تیزی تا پایین پله‌ها تُرک خورد.

«برین بیرون!» پدر فورت این را فریاد زد و دو دختر را از خروجی به بیرون هُل داد و بعد دست فورت را قاپید و او را از پله‌ها پایین کشید.

تا خیابانی که یادبود را احاطه کرده بود، پایین رفتند، از پشت سرشان صداهای ترسناکی می‌شنیدند. زمین‌لرزه داشت شدیدتر می‌شد و حالا مردم کنار حوض بازتاب هم داشتند می‌دویدند، بازهم در یک خط، پشت سرهم، بدون اینکه حتی قبل از رد شدن از خیابان به اطرافشان نگاه کنند. خوشبختانه همه‌ی اتومبیل‌ها ایستاده بودند؛ آدم‌ها از وسایل نقلیه‌شان پیاده می‌شدند و کم‌کم به صف‌های گردشگرهایی که در حال فرار بودند می‌پیوستند.

با وجود عجیب‌وغریب بودن تمام این‌ها، عجیب‌تر این بود که کسی از ترس جیغ نمی‌زد، هیچ‌کس اسم دوستش را فریاد نمی‌زد یا حتی یک کلمه نمی‌گفت. در عوض همه‌شان تا سرحد مرگ ساکت بودند و طوری هماهنگ حرکت می‌کردند انگار داشتند یک جور رژه می‌رفتند که ماه‌ها تمرین کرده بودند. از سکوت مطلق آدم‌هایی که می‌دویدند، مو به تن فورت سیخ شد.

حوض با صدای وحشتناک ترک دیگری درهم شکست، صدایش مثل صدای برخورد سنگ‌ها باهم بود. پدرش چیزی را فریاد زد، اما کلمه‌هایش میان صدای بلند سنگ‌ها گم شد. فورت سرش را برگرداند و دید که آدم‌های دوروبرش به بنای واشینگتن اشاره می‌کنند و همه داشتند جیغ می‌زدند. از نظر فورت حداقل این طبیعی‌تر از سکوت ترسناک حاکم بر نزدیک بنا و حوض بود.

«مراقب باش!» یکی این را داد زد و در خیابان اطرافشان، اتومبیلی با سرعت، مستقیم رفت طرف گروه بزرگی از گردشگرها. یکی از آن دوتا دختر تازه پایش را در مسیر اتومبیل گذاشته بود که دومی او را عقب کشید و اتومبیل با سروصدا از کنارشان گذشت.

پدرش داد زد: «از خیابون برین کنار!» و فورت و دخترها را به سمت چمن‌زاری کنار یادبود لینکلن هل داد که حالا داشت فرومی‌ریخت. «باید از اینجا بریم!»

یکی از دخترها جیغ زد: «مامانم هنوز اونجاست! باید برم پیداش کنم!»
«من هم باهات...» دختر دومی تازه این را گفته بود که ناگهان ساکت شد، چرخید و دوید طرف پیاده‌رو.

دختر اولی پشت سرش داد زد: «مگان! کجا داری می‌ری؟!»
پدر فورت سرش را برگرداند و به بالا و به یادبود لینکلن نگاه کرد، بعد به پایین و به فورت. گفت: «همین جا بمون. تا برنگشتم از جات تکون نخور!»
می‌رم مامانشون رو پیدا کنم.»

پدرش پله‌های ترک‌خورده را دوتایی بالا رفت و طوری خودش را میان جمعیت جا داد که انگار داشت میان آبشاری رو به بالا شنا می‌کرد. فورت لحظه‌ای صبر کرد، بعد دنبالش دوید و دختر اولی هم پشت سرش.

یکی از پشت سرش داد زد: «نگاه کنین!»
یکی دیگر که داشت با موبایلش فیلم می‌گرفت، گفت: «امکان نداره واقعی باشه.»

فورت که وسط راه‌پله بود، از بالای شانهاش نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و درجا خشکش زد.

نزدیک بنای واشینگتن، چیزی داشت از زمین بیرون می‌آمد.
چیزی که شبیه... پنجه بود.
پنجه‌ای که سه متر ارتفاع داشت.

دو

دختری که کنار فورت بود با صدایی لرزان از وحشت جیغ زد: «اون چیه؟!». فورت نتوانست جواب بدهد، نفسش به زور بالا می‌آمد. چطور ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد؟ این جور چیزها فقط در فیلم‌ها بود، نه در دنیای واقعی. آن‌هم وسط واشینگتن دی‌سی.

انگشت‌های سیاه بسیار بزرگی زمین را شکافت و علف، سنگ و گل را به هر طرف پرتاب می‌کرد و بالا می‌آمد. از جایی زیر پایشان، صدای خفه‌ای به گوش می‌رسید که فورت حتی از روی زمینی که داشت می‌لرزید هم آن را می‌شنید.

صدای پدرش را شنید که جایی میان یادبود داد می‌زد: «تو پیرمرده رو ببر، من پیرزنه روا!»، اما فورت نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. با هر تپش قلبش وحشت تمام وجودش را فرامی‌گرفت و پاهایش روی پله‌های مرمری می‌خکوب شده بود، انگار مجسمه است.

هلیکوپترهای تلویزیون بالای سرشان به سمت بنا پرواز می‌کردند، اما همان‌طور که به جلو می‌آمدند، ناگهان مسیرشان را تغییر دادند و دوباره بر فراز شهر پرواز کردند. از دوردست‌ها صدای آژیرها هم به گوش می‌رسید، اما انگار دیگر نزدیک‌تر نمی‌شد. حالا دیگر جمعیتی که روی پله‌های بنا، زیر پای

فورت بودند، در سکوت پا به فرار گذاشته بودند. انگار ناگهان کسی به همه‌شان هم‌زمان دستور فرار داده بود. اما حتی با وجود نظم‌و ترتیب دیوانه‌وار فرارشان، بازهم لرزش زمین حرکت را برایشان سخت می‌کرد، چه برسد به اینکه بتوانند بدوند و خیلی‌هایشان هنگام فرار تعادلشان را از دست می‌دادند.

وقتی یکی از دست‌های پنجه‌شده به سمت بنای واشینگتن دراز شد و آن را با انگشت‌های سی‌متری‌اش گرفت، دختری که کنار فورت بود گفت: «چطور ممکنه واقعی باشه!» ستون هر می‌شکل بنا کج شد و سقوط کرد.

وقتی افتاد، زمین زیر پای فورت جهشی ناگهانی کرد و وقتی به خودش آمد به هوا پرتاب شده و بعد هم محکم روی چند پله بالاتر فرود آمده بود. زنی از بالای سرش فریاد زد: «لورن، مگان کجاست؟!» فورت سرش را بالا گرفت و مادر دخترها را دید، او داشت به پیرمردی کمک می‌کرد که فورت کمی قبل‌تر روی یک موتوربرقی سالمندان دیده بودش. «کجا رفت؟» لورن می‌خواست جواب بدهد که ناگهان نگاهش خیره شد و سکوت کرد. بدون اینکه کلمه‌ی دیگری حرف بزند، چرخید و از پله‌ها پایین دوید و از مادرش دور شد.

زن که داشت روی زمین لرزان سکندری می‌خورد، جیغ زد: «لورن!»
فورت داد زد: «بابا؟»

پدرش از جایی آن داخل داد زد: «فورت، از اینجا برو! من هم پشت سرت می‌آم!»

فورت سرش را برگرداند و به ویرانه‌ی جلوی نشنال مال نگاه کرد، بعد چرخید طرف یادبود و پاهایش را وادار کرد که از پله‌ها بالا بروند، یکی بعد از دیگری. با خودش فکر کرد: بهش نگاه نکن. دندان‌هایش را به هم می‌سایید تا بر ترسش غلبه کند. از پشش برمی‌آی. بابا به کمکت نیاز داره!

یک پله بالا رفت، بعد یکی دیگر، هم‌زمان با تلاش برای حفظ تعادلش، سعی می‌کرد به جانور ترسناکی که داشت از زمین زیر پایش بیرون می‌آمد،

فکر نکند. پدرش به او نیاز داشت و فورت هیچ جوری نمی‌خواست که ناامیدش کند. او باید...

بدو.

این فکر مثل پتک در سرش کوبید و فورت فوری صاف ایستاد، ذهنش خالی شد، بعد چرخید و از پله‌ها دوید پایین. می‌توانست در دوردست‌ها بقایای بنای تاریخی واشینگتن را ببیند، اما اصلاً اهمیتی نداشت. انگار هیچ چیزی مهم نبود جز اینکه در صفی منظم از آنجا برود.

بدو.

به پایین پله‌ها رسید و دوید طرف صف آدم‌هایی که در حال فرار بودند... «فورت!» از میان مپی که ذهن فورت را در بر گرفته بود، صدای فریاد پدرش هرطور که بود، راهش را باز کرد. فورت از سرعتش کم کرد تا بایستد، بعد سر جایش خشکش زد، یکی از پاهایش هنوز بالا بود.

بدو!

دستور، مثل موج قدرتمند اقیانوس، فورت را درهم کوبید و بقیه‌ی افکارش را غرق کرد؛ دوباره آهسته شروع به دویدن کرد و خودش را بین صف بقیه‌ی دنده‌ها جای داد. اما وقتی رسید کنار یادبود لینکلن، دوباره سرعتش را کم کرد، بعد ایستاد و سرش را تکان داد.

چه کار داشت می‌کرد؟ پدرش هنوز آن بالا بود!

زن جوانی از پشتش با فورت برخورد کرد و او را نقش زمین کرد. کمی سکندری خورد، بعد طوری به دویدن ادامه داد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. فورت لحظه‌ای با سردرگمی به زن خیره شد، بعد نگاهش را برگرداند و پدرش را بالای پله‌ها دید. داشت به پیرزنی کمک می‌کرد که همراه آن پیرمرد ویلچر سوار بود.

فورت از روی زمین بلند شد و دوباره برگشت سمت پله‌ها. داد زد: «بابا! خوبی؟ کمک می‌خوای؟!»

پدرش که داشت سعی می‌کرد آهسته از پله‌های لرزان پایین بیاید، یک دستش را تکان داد و فریاد زد: «نه، فقط برو!»

فورت گوش نکرد و چهاردست‌وپا از پله‌ها بالا رفت. اما وقتی به نصفه‌ی پلکان رسیده بود، سنگ مرمر زیرش ترکید و او پرت شد روی چمن‌های کنار یادبود. لحظه‌ای همه‌چیز تار شد و نمی‌توانست نفس بکشد، ریه‌هایش از هوا خالی شده بود.

دو پنجه‌ی سه‌متری از میان پله‌هایی که فورت قبلاً رویشان ایستاده بود، بیرون آمد، با صدایی آن‌قدر قوی که فورت می‌توانست ارتعاش آن را میان قفسه‌ی سینه‌اش احساس کند.

صدایی شبیه صدای جریان‌های سیلابی از پشت سرش طنین انداخت، برگشت و کابوسی را دید که از وسط حوض بازتاب بالا می‌آمد، سری غول‌پیکر و مطلقاً سیاه که مثل تاج شاخ‌هایی رویش را پوشانده بود. آب در حفره‌ای که ایجاد کرده بود، سرازیر شد و جانور دوباره غرید و ردیف دندان‌های تیز شمشیری عظیمش را به نمایش گذاشت. چشم‌های سرخ و درخشانش با خشم به پایین خیره شده و فورت از فرط وحشت و ناباوری، سر جایش می‌خکوب شده بود. حتی نمی‌توانست فکر کند، چه برسد به اینکه بتواند چیزی را که می‌بیند درک کند.

هلیکوپترهای بیشتری به سمتشان پرواز کردند، این بار رنگشان مشکی بود و واقعاً به جانور نزدیک شدند. از یکی از آن‌ها موشکی شلیک شد و به سر جانور برخورد کرد، اما هیولا انگار حتی متوجهش هم نشد.

پدرش از بالا داد زد: «فورت!» فورت به بالا نگاه کرد و او را دید که درست چند پله بالاتر از انگشتان جانور، روی زانوهایش نشسته بود. سقف داشت دورتادور پدرش فرومی‌ریخت و تکه‌های بزرگ سنگ مرمر روی پله‌ها پرت می‌شد.

فورت داد زد: «بابا!» و سعی کرد روی پاهایش بایستد، اما لرزش زمین خیلی شدید بود.

دست جانور از پله‌ها بیرون آمد و پدر فوریت و پیرزن را توی مشتش گرفت. قلبش با دیدن ناپدید شدن پدرش، پشت آن انگشت‌های فلس‌دار، ایستاد. اما بعد پیرزن از بین انگشت‌های هیولا پایین غلتید و افتاد روی چمن‌های کنار فوریت، پدرش هم پشت سر او داشت راهش را باز می‌کرد. فوریت داد زد: «بابا!» و هیولا پشت سرش غرید. چیز دیگری زوزه‌کشان از هلیکوپتر شلیک شد و به جانور خورد و منفجر شد، اما اهمیتی نداشت، هیچ چیز جز نجات پدرش مهم نبود. چیزی نمانده بود بیاید بیرون، نصف بدنش را از چنگال هیولا بیرون کشیده بود.

ولی بعد هیولا دستش را دوباره کشید پایین، زیر زمین. پدرش داد زد: «فوریت!» هیولا انگشتانش را دور او پیچید و هم‌زمان با برگشتنش زیر زمین، بقایای یادبود را هم به اطراف پرتاب کرد. «فوریت...» دست گول‌پیکر هیولا درون زمین ناپدید شد و صدای پدرش هم خاموش. فوریت جیغ کشید: «نه!» و سینه‌خیز به طرف خرابه‌ها رفت و سعی کرد راهش را تا حفره‌ای که پدرش در آن فرورفته بود، باز کند.

نه. همین حالا برو. بدو.

داد زد: «نمی‌رم!» نمی‌دانست دارد با چه کسی حرف می‌زند، اما تصمیمش را گرفته بود که پدرش را پیدا کند. «بابا! صدام رو می‌شنوی؟ بابا!» به‌سختی از سنگ‌های تیز بالا رفت، نصف راه را بالا می‌رفت و نصف دیگر خودش را می‌کشید طرف حفره. موج هوای گرم از شکاف بیرون وزید، تقریباً تحمل‌ناپذیر بود، اما فوریت خودش را بالا کشید و از آنجا به پایین دره خیره شد. دوباره داد زد: «بابا!...»

بعد چیزی جلویش را گرفت و فوریت کنترل بدنش را از دست داد. دست‌هایش او را از حفره به عقب هل داد و پاهایش او را از روی سنگ‌ها پایین آورد. در ذهنش، با درماندگی شاهد کارهایش بود، از دور می‌دید، انگار از طرف اشتباهیِ تلسکوپ به خودش خیره شده بود.

از درون، بارها و بارها فریاد زد، اما هیچ صدایی از لب‌هایش خارج نمی‌شد و بدنش هم داشت به کارش ادامه می‌داد و او را از خطر دور می‌کرد و در صف بقیه‌ی گردشگرهایی قرار می‌داد که در سکوت فرار می‌کردند. نه! از ته دل داد زد و با تمام قدرت، نیرویی را که داشت او را از پدرش دور می‌کرد پس زد. جنگید و تقلا و مقاومت کرد و تلاشش آن قدر بیشتر شد تا درد تمام سرش را پُر کرد و به‌سختی می‌توانست فکر کند، تصویری که در آن هیولا پدرش را گرفته بود، به او انگیزه می‌داد که برای آزاد کردن خودش بجنگد، کنترل ذهنش را دوباره به دست بگیرد، آن نیرو را مجبور به عقب‌نشینی کند...

بعد ناگهان، بدنش دوباره مال خودش بود. از فاصله‌ای خیلی دور، صدای جیغی را شنید که در مغزش طنین انداخت. شبیه صدای یک دختر بود، دختری که داشت درد می‌کشید، اما مهم نبود، هیچ چیزی مهم نبود جز اینکه فوراً آزاد شده بود و می‌توانست برگردد پیش پدرش... ولی موجی از درد فوراً را در بر گرفت و ذهنش را غرق رنج و عذاب کرد. روی زمین افتاد و همه‌چیز سیاه شد. دونده‌های ساکت، از هر طرف دوروبرش می‌دویدند.

سه

هیولای گول‌پیکر فلس‌دار از حلقه‌ی آتشین سبزی بیرون جهید، و فوراً نمی‌توانست حرکت کند، حتی نمی‌توانست حرف بزند، خیلی ترسیده بود. کسی، در نزدیکی‌اش، با صدای زشت و آهسته‌ای شروع به صحبت کرد و چیزهایی گفت که او نمی‌فهمید. بالاخره جیغ زد، اما صدایش شبیه صدای خودش نبود. درست شبیه همانی بود که در سرش شنیده بود، صدای جیغ همان دختری که درد می‌کشید...

فوراً از خواب پرید و این بار صدای فریادهای وحشت‌زده‌ی خودش را شناخت. چیزی او را گرفت و فوراً بازهم بلندتر داد زد و سعی کرد از دستش فرار کند.

یکی گفت: «چیزی نیست!» و دست‌های محکمی شانه‌هایش را گرفت و فشار داد تا او را سر جایش نگه دارد: «آروم بگیر، جات امنه!» فوراً لحظاتی دست‌وپا زد، هنوز داشت جیغ می‌کشید، تا اینکه بالاخره فهمید دیگر در نشنال مال نیست. در عوض، دورتادورش را دستگاه‌های پزشکی مختلف گرفته بود و اطراف آن اتاق سفید استریل، صفحه‌های کامپیوتری روشن بود و بوق‌های کوتاه می‌زد. پرستار میان‌سالی که بالای سرش ایستاده بود؛ نگران به نظر می‌رسید.

فورت پرسید: «این... اینجا کجاست؟» سرش طوری بود انگار از پنبه پُرش کرده بودند. «بابام کجاست؟»

زن گفت: «اینجا بیمارستان دانشگاه جرج واشینگتنه. یه نفر کنار مجسمه‌ی اینشتین پیدات کرد که غش کرده بودی و آوردنت اینجا. شانس آوردی که بدون اینکه حتی یه خراش برداری از اونجا فرار کردی.»

فورت پرسید: «پدرم کجاست؟» وحشتش داشت بیشتر می‌شد. سرش داشت پُر می‌شد از تصویر؛ زنی داشت به پیرمردی کمک می‌کرد که روی پله‌ها تلو تلو می‌خورد، پدرش مراقب یک پیرزن بود، دست هیولایی که دور او مشت شد...

پرستار گفت: «پیداش می‌کنیم. الان همه‌جا آشوبه، هیچ‌کس هیچی نمی‌دونه، ولی پیداش می‌کنیم. مطمئنم که جون سالم به‌در برده.»

فورت آرام سرش را تکان داد، دهانش باز مانده بود. زمزمه کرد: «نه... نُبُرده.»

پرستار اخم کرد و نشست روی تخت. «می‌تونی اسم خودت و اون رو بهم بگی؟ شاید الان یه جای دیگه توی همین بیمارستان باشه. توی یه چشم به‌هم زدن شما دوتا رو به‌هم می‌رسونیم.»

فورت در ذهنش پدرش را دید که داشت به‌سمت زمین کشیده می‌شد و بعد چیزی کنترلش را در دست گرفت، صدایی در سرش مجبورش می‌کرد که بدود. اما آیا واقعاً این صدا وجود داشت؟ دختری که در سرش جیغ می‌کشید؟ یا فقط صدای کسی را شنیده بود که وسط خیابان داد می‌زده و خودش از ترس گریخته و پدرش را رها کرده بود تا... هیولا او را با خود ببرد؟

حس کرد چشم‌هایش دارد خیس می‌شود و مجبور شد ناخن‌هایش را توی گوشت کف دستش فرو کند تا جلوی حق‌هقش را بگیرد. «فورت.» آن‌قدر آرام زمزمه کرد که پرستار مجبور شد به‌طرفش خم شود: «فورسایت فیتزجرالد.»

پرستار لب‌خند محبت‌آمیزی به او زد و گفت: «اسمت یه کم خاصه. اسم خانوادگیه؟»

فورت سرش را تکان داد که بله. «اسم... پدر بزرگم بوده، پدر مادرم. دیگه زنده نیست.»

پرستار پرسید: «مادرت هم اونجا توی پارک بود؟»
فورت سرش را تکان داد که نه، ولی دیگه چیزی نگفت. پرستار کمی صبر کرد، بعد دوباره ایستاد. «اسم پدرت چیه؟ برم ببینم می‌تونیم پیداش کنیم یا نه.»
حالا دیگه اشک‌های فورت آزادانه روی گونه‌اش سرازیر شده بود. آهسته گفت: «جان... گاهی هم بهش می‌گن جی دی.»

پرستار تکرار کرد: «جان یا جی دی فیتزجرالد.» و فوری آن را روی تخته‌شاسی‌اش نوشت. «فهمیدم. حالا یه کم استراحت کن فورسایت. اینجا هیچ اتفاق بدی برات نمی‌افته. اتفاقی که توی پارک افتاد هرچی که بود دیگه تموم شد. همه چیز درست می‌شه.»

پرستار همان‌طور که داشت می‌رفت بازهم لبخند زد. اما لبخندش دروغی بود، درست مثل بقیه‌ی چیزها. هر اتفاقی که افتاده بود، قرار نبود درست شود. دیگه نه.

چند ساعتی تنها بود و هرازگاهی به خواب می‌رفت، اما بعد با یادآوری خاطره‌ی هیولا یا پدرش که اسمش را داد می‌زد، جیغ‌زنان از خواب می‌پرید. یک بار که از خواب پرید، دو افسر پلیس که داشتند از جلوی اتاقش رد می‌شدند نگاهی به داخل انداختند تا مطمئن شوند حالش خوب است، بعد بیرون اتاقش نشستند.

یکی‌شان گفت: «ساختمون آژانس امنیت ملی^۱ در چه حاله؟»
دیگری گفت: «یه طرفش کلاً از بین رفته. یکی دیگه از اون جونورها از زمینش زد بیرون.»

«این‌ها چی‌ان؟ انگار از فیلم گودزیلا اومدن بیرون.»
«هرچی که هستن، این کارشون یه حمله‌ست. هم نشنال مال هم آژانس امنیت ملی، جفتش هم‌زمان؟ معلومه که برنامه‌ریزی شده!»

1. National Security Agency

«فکر می‌کنی هیولاها این رو برنامه‌ریزی کردن؟ یعنی خودشون می‌تونن فکر کنن؟»

«نمی‌دونم. اما مگه چقدر احتمال داره که دقیقاً همین دوتا جا رو انتخاب کنن؟ این همه جا توی این کشور!»

«شوخی می‌کنی؟ چقدر احتمال داشت که اصلاً وجود داشته باشن؟»
«فقط دارم می‌گم که یه نفر داشته یه پیامی رو می‌رسونده. نمی‌دونم کی و نمی‌دونم چطوری این کار رو کرده، اما بهتره زودتر بفهمیم. من اونجا توی پارک بودم. ارتش داشت سمتش موشک شلیک می‌کرد و اون چیزه حتی خم به ابرو نیارده.»
«چرا، آورد. زد به چاک، برگشت توی زمین.»

افسر دومی گفت: «واسه کارهای ما نبود که رفت. صاف از وسط حوض بازتاب اومد بالا، بعد یهو وایستاد و برگشت پایین. یه چیزی داشت کنترلش می‌کرد، درست مثل اونی که توی آژانس بود.»

«آگه اینی که تو می‌گی درست باشه، توی یه دردرس حسابی افتادیم.»
«هیسس...» این صدای پرستار بود که داشت برمی‌گشت به اتاق فورت. «یه بچه اینجاست. برین یه جای دیگه صحبت کنین.»

پلیس‌ها سرشان را تکان دادند، بلند شدند و رفتند. با این حال فورت هنوز می‌توانست صدایشان را بشنود که داخل راهرو داشتند به مکالمه‌شان ادامه می‌دادند. پرستار آرام در را پشت سرش بست و تمام سروصداهای بیرون را خاموش کرد، بعد به تخت نزدیک شد و قیافه‌اش طوری بود انگار از چیزی که می‌خواست بگوید می‌ترسید.

«هنوز پدرت رو پیدا نکردیم.» روی تخت نشست. «ولی فقط دیروز داره، مطمئنم. متنفرم که این رو پپرسم، ولی یادته آخرین بار کجا دیدی‌ش؟... می‌دونی چه اتفاقی براش افتاد؟»

فورت لبش را گاز گرفت، چشم‌هایش پُر از اشک شد و رویش را از پرستار برگرداند.